

سهام من از بودن تو

مریم و سمیره حسینی

تهران - ۱۳۹۶

به نام خدایی که عشق آفرید

سرشناسه : حسینی، مریم و سمیره
عنوان و نام پدیدآور : سهم من از بودن تو
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۶۷۰ صفحه
شابک : 978 - 964 - 193 - 304 - 5
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۹۶۰۰۰۲

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سهم من از بودن تو

مریم و سمیره حسینی

چاپ اول: زمستان ۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار:

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 304 - 5

کمی دیر کرده بودم و اینک که پشت در ایستاده بودم دلهره به جانم افتاده بود اما خونسردی را در چهره‌ام حفظ کردم. صدایش را شنیدم:
 _ کیه؟! _

بی‌اراده دستم به سمت مقنعه‌ام رفت. آن را جلوتر کشیدم و موهایم را که ناخواسته بیرون آمده بود عقب فرستادم:
 _ باز کن. منم.

در باز شد و با دیدنش اخم همیشگی بر چهره‌ام نشست:
 _ سلام.

لبخند زد:

_ علیک سلام، خوشگل خانوم!

اخمم غلیظ‌تر شد! بی‌پروا بود و گستاخ مثل همیشه!
 کنار ایستاد تا وارد شوم. نگاه از او گرفتم و به درون رفتم و از دالان کوتاه و تاریک گذشتم. اندکی بوی نفت از بشکه‌های نفت کنار دالان به مشامم

رسید. این بوی خفیف را دوست داشتم. به حیاط که رسیدم، مادرم را در حال شستن لباس سر حوض دیدم دیدنش خستگی را از تنم می‌گرفت. چه خوب که در خانه بود. گفتم:

– سلام.

– سلام مادر... خسته نباشی.

لبخندی به چهره‌ی خسته‌اش زدم و به سمت اتاقم رفتم. از آن اتاق‌های بزرگ و بعضاً تودرتوی اطراف حیاط، یکی برای من بود برای این‌که مزاحم زندگی مادرم و شوهر و بچه‌هایشان نباشم. مادر که نه او فقط راحتی مرا می‌خواست! همسرش... البته اگر می‌شد نامش را زندگی گذاشت.

وارد که شدم صدای او را شنیدم که گفت:

– عطا جان این سبدو بلند می‌کنی مادر؟ کمر برام نمونده.

قلبم فشرده شد. این هم عاقبت کار کردن در خانه‌های مردم بود! بیچاره مادرم!

کیفم را گذاشتم و بی‌آن‌که لباس عوض کنم از اتاق خارج شدم:

– شما برو استراحت کن من رختا رو روی بند می‌ندازم.

دست به کمر بلند شد:

– خیر ببینی مادر.

به سمت اتاق خودشان رفت و من بی‌آن‌که توجهی به عطا کنم به سوی سبدو لباس‌ها رفتم. لباس شویی کهنه‌امان خیلی وقت بود خراب شده بود اولین لباس را که برداشتم گفتم:

– سهراب رو پشت بومه کفتراشو که می‌بینی.

جوابش را ندادم و به کارم مشغول شدم.

– بعد از این حق نداری بی حجاب بیای تو حیاط.

این بار با حرص نگاهش کردم:

– که چی بشه؟

نگاهش را به بالای بام و سمت خانه‌ی همسایه دوخت:

– دیدم چه جورى داشت نگات می‌کرد بهش گفتم تکرار بشه چشماتشو از کاسه درمی‌یارم!

– خب این چه ربطی به من داره؟!

نگاهش را تا چشمانم پایین کشید و لبخندی خونسردانه زد:

– ربطش اینه که عکس این موضوعم ممکنه در مورد تو صدق کنه یه بار دیگه ببینم واسه‌اش ناز و کرشمه او مدی چشای قشنگتو...

مادر صدایش کرد:

– عطا جان، تلفن با تو کار داره مادر.

نگاهی به مادر و بعد به من انداخت:

– مواظب خودت باش از ما گفتن بود.

با حرص رفتنش را نگاه کردم. چقدر از او بدم می‌آمد!

برادر شوهر مادرم بود که از سر بی‌کسی و تنهایی با ما زندگی می‌کرد با این‌که مدرک لیسانس حسابداری داشت بیکار و علاف می‌گشت و دستش در جیب خالی آقا عزت؛ شوهر مادرم بود!

هیچ وقت از نگاه‌های خیره‌اش خوشم نمی‌آمد. از سخت‌گیری‌ها و بدبینی‌هایش! چه زجری می‌کشیدم که مادرم و شوهرش قصد داشتند مرا به او بدهند! ما را نامزد می‌دانستند و دست او را برای دخالت در کارهای

من بسیار باز گذاشته بودند.

من اما ذره‌ای علاقه به او نداشتم. به فکر درس خواندن و ادامه‌ی تحصیل بودم و می‌خواستم به هر قیمتی شده درس را ادامه دهم تا بتوانم مسیر زندگی‌ام را عوض کنم! من نمی‌خواستم مثل مادرم بازنده باشم. که البته آقا مخالف بود و تا آن روز که ترم دوم دانشگاه بودم بارها مخالفتش را اعلام کرده بود و هر وقت هم که میلش می‌کشید مرا از رفتن منع می‌کرد و چندیدن بار باعث شده بود غیبت غیرموجه داشته باشم و بعد از آن مجبور بودم به استادهای از همه جا و از خدا بی‌خبر رو بیندازم و التماس کنم که حذف نکنند خلاصه با بدبختی این دو ترم را گذرانده بودم و همیشه این استرس با من وجود داشت که اگر نگذاشتند ادامه دهم، آن همه رویا و آرزو چه می‌شود؟

لباس‌ها را روی بند پهن کردم و به اتاقم برگشتم. اتاقش روبه‌روی اتاق من بود. حتی نمی‌توانستم پشت پنجره بایستم چون ممکن بود فکر کند با پسر همسایه سرویسری دارم.

در اتاقم را بستم، لباس عوض کردم و نگاهی به جزوه‌هایم انداختم فردا آخرین امتحان از ترم دو بود.

صدای فریاد عاصی مادرم را می‌شنیدم:

— همین‌که هست. من به پولایی که تو بهم می‌دی دست نمی‌زنم نمی‌خوام فردا بچه‌هام حروم لقمه باشن و شر بشن و اون دنیا دامنمو بگیرن که چرا همچین...

فریاد آقا عزت هم به هوا برخاست و صدای او را در گلو شکست:

— خفه شو. گنده‌تر از دهن‌ت حرف می‌زنی؟ حالا دیگه به پول من انگ حروم بودن می‌چسبونی؟!

و صدای بیرون ریختن وسایل سفره به حیاط باعث شد بی‌اراده برخیزم. پشت پنجره رفتم. همه چیز کف حیاط پهن شده بود. ظرف‌ها شکسته و

غذاها پخش شده بود. ای کاش حرمت نان و نمک را نگه می‌داشت!

از اتاق خارج شدم. هم‌چنان صدای داد و بی‌داد آن‌ها گوش فلک را کر می‌کرد. مادرم را به باد کتک گرفته بود. دلم طاقت نیاورد بی‌تفاوت بمانم و

به اتاقشان رفتم. با چشم‌های به خون نشسته با کمر بند به جان مادرم افتاده بود که خودم را سپر بلایش کردم:

— بسه دیگه. تو رو خدا بس کن. کشتی مادرمو.

با یک دست مرا به عقب هل داد:

— تو یکی خفه شو که هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

باز هم خودم را روی مادرم انداختم:

— نمی‌ذارم بزنیش مزد این همه زحمتیه که می‌کشه؟!

بر سرم فریاد کشید:

— کی گفته بره کلفتی تو خونه‌های مردم؟! مگه بیل به قد من خورده که

نتونم خرج بچه‌هامو بدم؟

— می‌خواد نون حلال به بچه‌هاش بده. مجبوره بره.

صدای گریه‌ی مادرم و فریاد عزت در گوشم پیچید چنان با پشت دست به دهانم کوبید که لب‌هایم بی‌حس شد!

— همین دیگه. توئه بی‌همه چیز هم تو دهن این نگاه می‌کنی و تو روی من

وامیستی. اما ادبتون می‌کنم. همه‌تونو آدم می‌کنم.

— ای بابا چی شده باز؟! چه الم شنگه‌ای راه انداختین.
 با صدای عطا به سمتش برگشت. او با آن قامت بلند و با اخم‌های درهم در
 آستانه‌ی در ایستاده بود!
 عزت دوباره شروع کرد:
 — عارشون می‌یاد به پول من دست بزنی. برای بچه‌ها غذای خوب حاضر
 نمی‌کنه. که چی؟ که پول من حرومه.
 گامی به درون گذاشت:
 — ناحق نگفته که داری می‌زنی!
 عزت تعجب کرد:
 — توام که حرف اینا رو می‌زنی!
 — همه می‌دونن پولی که از قمار به دست می‌یاد حلال نیست. می‌خوای
 بگی اینو نمی‌دونی؟!
 به طرف من آمد، دستم را گرفت و بلندم کرد:
 — نبینم دیگه دست روشون بلند کنی!
 به صورتم دقیق شد و با خشم گفت:
 — مخصوصا ریحان!
 با این‌که خیلی از عزت کوچک‌تر بود اما جذبه‌ای داشت که عزت با آن
 همه به قول خودش ابهت از او می‌ترسید!
 دستم را کشیدم و روبه‌روی مادرم نشستم. گریه‌اش بی‌صدا شده بود!
 دستش را گرفتم و کمک کردم بایستد عزت با زمزمه‌ی ناسزایی زیرلبی از
 اتاق خارج شد و سپس از خانه بیرون رفت.
 مادرم را بیرون بردم تا آبی به صورتش بزند. قلبم فشرده می‌شد از دیدن

حال زارش. اشک‌هایم را به سختی کنترل کرده بودم.
 صورتش را شست و به من نگاه کرد. باز هم اشک‌هایش جاری شد: و با
 گریه گفت.
 — خدا ازش نگذره که با صورت نازنینت این کارو کرد! دستش بشکنه.
 صورتم را آب زدم. بیش از این نمی‌توانستم بمانم. بی‌حرف دیگر به
 سمت وسایل سفره رفتم و همه را جمع کردم. شیلنگ را کشیدم. قسمتی
 از موزاییک‌ها که چرب شده بود را باید می‌شستم.
 عطا آمد و لب حوض کنار مادر نشست:
 — شما که می‌دونی چه اخلاق گندی داره، چرا خودتونو به دردسر
 می‌ندازین؟!
 صدایش پر از بغض بود، بغضی سنگین:
 — غذای خوب می‌خواد. من و بچه‌هام از گشنگی هم بمیریم لب به غذایی
 که از پول حروم به دست بیاد نمی‌زنیم! اینو هزار بار گفتم، باز می‌گم
 حتی اگه منو بکشه.
 — دلم واسه بچه‌ها می‌سوزه ندیدی چه‌طور گوشه‌ی حیاط کز کرده بودن؟
 مادر با گریه‌ای آرام گفت:
 — خدا اون کسی رو نیامرزه که منو این‌طور سیاه‌بخت کرد. داشتم زندگیمو
 می‌کردم!
 عطا گفت:
 — پاشو زن داداش یه فکری واسه شکم گرسنه‌ی بچه‌ها بکن. نذار گرسنه
 بخوابن.
 مادر برخاست و به سمت آشپزخانه رفت، عطا گفت:

– چیزی نمی‌خوای برم بگیرم؟

– نه مادر تخم مرغ هست. نیمرو درست می‌کنم.

عطا بلند شد و به سویم آمد:

– ببینمت!

توجهی به او نکردم. شیلنگ آب را از دستم گرفتم:

– تو که فکر نمی‌کنی منم مثل اونم؟

با خشم نگاهش کردم:

– چرا اتفاقا داشتم به همین فکر می‌کردم تو و داداشت عین همین. اصلا

همه‌ی مردا سر و ته یه کرباسن! از همه‌اتون بدم می‌یاد حیف دختری که

بخواد شوهر کنه!

– ریحان بهتره رو اعصاب من راه نری تو حق نداری من رو با اون مقایسه

کنی. من هر چی باشم دیگه قمارباز و «...» نیستم!

راست می‌گفت. عزت جز قماربازی اهل هر فرقه‌ی دیگری هم که فکرش

را بکنی بود. من حتی خجالت می‌کشم نام کاری که او انجام می‌دهد و عطا

از آن نام برد را هم بر زبانم بیاورم.

به چشمانش نگاه کردم:

– من اصلا تو رو آدم حساب نمی‌کنم که بخوام با کسی مقایسه کنم.

فقط نگاهم کرد نگاه‌ی خیره و طولانی! دندان به هم سایید و عجیب بود

که خشمش را فرو خورد! شاید دلش به حالم سوخت می‌دانستم لبم زخم

شده و ورم کرده دلش نیامد دوباره دست به رویم بلند کند!

شیلنگ را از دستش گرفتم و به کارم ادامه دادم.

– ریحان...

نگاهش کردم. با سماجت و امیدواری خاصی که در نگاه و چشمان

کشیده‌اش بود گفتم:

– از این خونه می‌برمت. تو فقط...

پوزخندی زدم و نگذاشتم ادامه دهد:

– بمیرم بهتر از اینکه که با تو باشم! بهتره بهش فکر نکنی!

نگاهش رنگ عوض کرد:

– پس توام بهتره بری بمیری چون تنها راهی که برای آینده‌ات پیش رو

داری، بودن با منه!

از من دور شد و من دلم از قاطعیت کلامش فرو ریخت! با این حال به

خودم دل‌داری دادم «من زیر بار نخواهم رفت!»

با دیدنش سرم را پایین انداختم. سهراب پسر همسایه را می‌گویم! همان

که اگر سایه‌اش را هم لب بام می‌دیدم باید خودم را پنهان می‌کردم! البته به

گفته‌ی عطا! من که توجهی نداشتم، او بود که حساس شده بود و به

خیالش خسرهایی ست اما به تازگی اتفاقاتی افتاده بود که داشتم

حرف‌هایش را باور می‌کردم.

در طول آن هفته این سومین بار بود که با نگاه‌ی خیره سر راهم سبز

می‌شد! و این خیلی عجیب بود!

او پسر بدی نبود. یعنی از نظر من بد نبود و تنها عیبش کبوتربازی‌اش بود

کبوترهای زیادی داشت که هر صبح و عصر برای پر دادن‌شان بالای

پشت‌بام می‌آمد. نمی‌دانم عطا چه از او دیده بود که مرا از این‌که مقابل

دیدش باشم منع می‌کرد!

به نزدیکی اش که رسیدم سلام کرد:

— سَد... سلام رید... رید... خانه خانوم!

اولین بار بود با من هم کلام می شد نمی دانستم لکنت زبان دارد یا...

گفتم:

— سلام!

نگاهی به دو طرف کوچه انداخت:

— می... می... تونم...

لکنت داشت!

چشم‌هایش روی چشم‌های من ثابت شد:

— چ... چچ... چند... لح... لحظه...

حدس ادامه‌ی جمله‌اش سخت نبود:

— امری دارید؟

نفس گرفت:

— را... را... راستش... می... می...

کمکش کردم تا زودتر حرفش را بزند:

— می‌خواین...

سر تکان داد:

— ف... فقط ه... ه... همین مُ... مُ... مشکلو دا... دا... دارم...

با این مدل حرف زدن او، هر آن ممکن بود وقت آن قدر بگذرد که عطا از

راه برسد!

با نگرانی گفتم:

— متاسفم اما اگه امکان داره سریع‌تر

— ببخشید... می... می خواستم... بی... بی... شُ... شُ شما ما... بگم... یه

ی... معنی...

عجب گیری افتاده بودم!

— م... من... شما رو... دو... دوست دا... دا... دارم!

نفس راحتی کشید! انگار با گفتن این کلام راحت شده بود... اما دل مرا به

شور انداخت!

اخم کردم:

— هر کی رو برق می‌گیره ما رو چراغ نفتی! شما خیلی بی‌جا کردی! اگه

می‌دونستم می‌خوای... این‌جا... وسط کوچه این حرفو بزنی هرگز

نمی‌موندم واقعا که!

از او گذشتم:

— ص... صبر کن... ح... حرفم... ه... نوز ت... تموم ن... ن... شده!

— بقیه‌ی حرفاتو می‌تونی به من بگی!

خدای من! با شنیدن صدای عطا بر جا ایستادم. می‌دانستم برایم دردسر

خواهد شد. وحشت‌زده بودم اما سعی کردم خونسرد نشان دهم. چه

اخمی! فاصله‌ی رسیدن به ما را با گام‌های بلندی پیمود.

با سهراب هم‌قد و هم‌هیکل بودند. روبه‌رویش ایستاد:

— خب؟! که ح... ح... حرف داری!

دلَم با کوبیدنی عجیب به تقلا افتاد پیش از آن‌که سهراب لب بگشاید عطا

نگاه اخم‌آلودش را به سوی من روانه کرد:

— برو خونه... الان می‌یام.

وقتی عصبانی می‌شد ترسم از او بی‌اراده می‌شد!

به راه افتادم اما صدای سهراب را شنیدم:

— آ... آقا عطا... بب... بهتره با بابا هم... صُ صُ صُ... بت کُ... کنیم.

آن قدر جسارت نداشتم که بمانم و ببینم کار به کجا می‌رسد!

با دستی لرزان کلید انداختم و در را باز کردم ولی در دالان ماندم. از درز در کوچه را نگاه کردم و دست به یقه شدن او و سهراب را دیدم.

خدایا... عطابا آن همه عصبانیت ممکن بود هر بلایی بر سرش بیاورد.

کاش مادرم در خانه باشد هر چند او از کسی نمی‌ترسید!

به سمت اتاقم رفتم در اتاق‌ها بسته بود و این یعنی هیچ‌کس در خانه نیست. دقیقی بعد آمد. پرده را رها کردم و از پنجره دور شدم.

نمی‌خواستم با نشان دادن ضعفم او را گستاخ‌تر کنم.

شنیدن صدای قدم‌هایش دلم را لرزاند!

در را که بی‌هوا باز کرد، نگاهمان در هم قفل شد. سعی داشتم خونسرد باشم ولی او چون آتشفشانی در حال انفجار بود.

جلو آمد و درست مقابلم ایستاد:

— بهت گفته بودم، نه؟!

دلم فرو ریخت. این بار دستش هم همراه فریادش بالا رفت:

— بهت گفته بودم... نگفته بودم؟

چنان محکم کوبید به صورتم که به آنی سمت چپ آن بی‌حس شد!

— یه حرفو چند بار می‌زن لعنتی؟ هان؟! چند بار بگم از این پسره خوشم

نمی‌یاد... از چشای هیزش بدم می‌یاد؟ چرا وایسادی که بی‌پروا بهت بگه

دوست...

یک‌باره فریاد کشید:

— حرف بزنی ریحان! چه‌طور اجازه دادی؟

چشمانم پر از اشک بود اما برای نباریدنشان به تلاش افتادم:

— نذار بیشتر از این ازت متنفر بشم عطا نذار!

کلامم مصمم و صادقانه بود. فکر می‌کنم باورش کرد که آن‌گونه نگاهش آرام شد و به بهت نشست.

رو گرفتم:

— اون لعنتی جلو مو گرفت که چند لحظه وقتتو بگیرم نمی‌تونست درست

حرف بزنه. من از کجا باید می‌دونستم می‌خواه همچین حرفی بهم بزنه؟ به من نزدیک شد. پشت به او ایستادم:

— دست از سر من بردار! نگران سهرابم نباش! رویای من چیزی شبیه تو و سهراب نیست! من به اصلم برمی‌گردم! به جایی که بهش تعلق دارم.

دست‌هایش بر شانه‌هایم نشست:

— ریحان! ریحان عصبی‌ام، با حرفات بدتر دیوونه‌ام نکن!

مرا که به سمت خود گرداند، اشک‌هایم روان شدند.

مهربان شد:

— عصبانی بودم، نفهمیدم چی کار می‌کنم.

دست‌هایش را پس زدم و از او فاصله گرفتم:

— مهم نیست! برو و تنهام بذار.

دست‌هایش مشت شد. مثل همه‌ی وقت‌هایی که عصبانی بود و

می‌خواست خودش را کنترل کند!

— ریحان... من...

به سمت در رفتم:

– باشه، بمون. من می‌رم!

خودش را به من رساند و راهم را سد کرد:

– چرا حسمو درک نمی‌کنی؟ نمی‌دونی چه حالی شدم وقتی دیدم

اون طوری به چشمت زل زده و داره می‌گه....

کلافه باز هم رو گرفتم:

– باشه تو راست می‌گی... تو حق داشتی... خوب کردی عصبانیتتو سر من

خالی کردی، خوبه؟! بده دستتو بیوسم که زدی صورتمو داغون کردی.

حالا هم مهربان بود، هم عصبی:

– ریحان بار آخر بود که دارم می‌گذرم دفعه‌ی بعد نمی‌دونم چه بلایی

سرت می‌یارما.

جوابش را ندادم. از زیر دستش که به درگاه زده بود گذشتم و به حیاط

رفتم کفش‌هایم را به پا کردم که باز هم سد راهم شد:

– با این چشم‌ها و این صورت کجا می‌خوای بری؟

– هر جا که تو نباشی!

چشم‌هایش هنوز سرخ بود:

– خفه شو ریحان. خفه شو تا خفیات نکرده! برگرد تو اتاق!

و با دست به اتاق اشاره کرد. بی‌حرف به سمت اتاقم برگشتم و در را قفل

کردم. هنوز ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

همه‌ی این گستاخی‌هایم به یادم می‌ماند! همه زخم می‌شد و بر پیکر دل

و جانم جا خوش می‌کرد! فراموش نمی‌کردم این توهین‌ها را... به موقع

تلافی می‌کردم! حتی ممکن بود به قیمتی باور نکردنی!

صدای خنده‌ی مستانه‌اشان در میان آوای ساز و آوازی که بر پا بود گنگ‌تر

به گوش می‌رسید با این حال سکوت نیمه شب را می‌شکست دقایقی بود

از پشت پنجره به تماشای سایه‌ی رقصندگی زنی ایستاده بودم که در میان

این دسته مردان قمارباز، بی‌پروا و بی‌شرمانه خودش را می‌فروخت به

چند هزار تومان را نمی‌دانم به میلیارد هم که بود از نظر من نمی‌ارزید. پول

خودفروشی که خوردن نداشت. پوزخندی به سایه‌ی زن بر روی پرده‌ی

اتاق عزت زدم:

– تو دیگه از ما هم بیچاره‌تر و ندارتری؟! من و مادرم حداقلش آبرو

داریم.

کنار رفتم، در بستر دراز کشیدم و به فردا فکر کردم. اگر آن کار نیمه‌وقت

جور می‌شد می‌توانستم باری هر چند سبک از دوش مادرم بردارم فقط

نگران عطا بودم و ایرادهای بیخودش! نمی‌دانم او بی‌کی که اکنون پای بساط

قمار و هرزگی این زن نشسته، چه‌طور ادعای هواداری مرا دارد که مبادا

نگاه هرزه‌ای مرا لمس کند! چرا برایش مهم بود؟ چرا به دنبال یکی مثل

خودش نبود؟

چشم از سقف گرفتم و به پهلو چرخیدم. سر و صدا نمی‌گذاشت درست

فکر کنم و مدام فکرم را به خود مشغول می‌کرد. از بچگی این صحنه‌ها را

زیاد دیده بودم. عزت و برادرش هرز می‌گشتند البته بیشتر عزت. عطا

گاهی با آن‌ها همراه می‌شد، فقط گاهی!

بیچاره مادرم چه تحملی داشت. من اگر روزی ازدواج می‌کردم، هرگز

نمی‌توانستم خیانت همسرم را بی‌چون و چرا بپذیرم و دم زنم! مادرم اما

به خاطر سه بچه‌ی قد و نیم‌قدش هیچ‌گونه اعتراضی به شوهرش نداشت

که چرا خیانت؟ چرا بی بندوباری آشکار؟ چرا قمار و هرزگی؟ چرا؟ فقط و فقط نگران بچه‌هایش بود که مبادا مانند پدرشان بشوند که با این رویه‌ای که عزت در پیش گرفته بود دور از ذهن و باور نبود که پا جا پای پدر بگذارند! باز هم بیچاره مادرم که از جان مایه می‌گذاشت تا لقمه‌ی حرام در دهان بچه‌ها نگذارد.

کم کم بوی تریاک هم بلند شد و چه بوی بد و نفس‌گیری بود. با همه‌ی گرمایی که متحمل می‌شدم برخاستم و پنجره را هم بستم. پرده را کشیدم و در دل عزت را لعنت کردم. کی می‌خواست دست از این بی‌آبروگری‌هایش بردارد؟! هنوز از پشت پنجره کنار نرفته بودم که رضا برادر دوازده ساله‌ام را دیدم که پنهانی و به دور از چشم دیگران بر نوک پا ایستاده و از گوشه‌ی پنجره، جایی که پرده بالا مانده، درون اتاق عزت را دید می‌زند. این بچه با آن ذهن پاک ممکن بود چیزی را ببیند که نباید. آن وقت ذهن و باطنش خراب و ناپاک می‌شد. شالم را بر سر و ماتوام را بر تن کردم و از اتاق خارج شدم و بی سروصدا و آرام پشت سرش رسیدم در مسیر اتاق خودم و آن اتاق اشک در چشمانم حلقه زده بود. باید او را می‌ترساندم. او اکثر مواقع پسر سرکشی بود و نرمش جواب نمی‌داد گوشش را گرفتم و پیچاندم و آرام اما عصبی گفتم:

— داری چه غلطی می‌کنی؟

وحشت زده و خجل به طرفم برگشت و دست بر گوشش نهاد:

— آئی... آبیجی غلط کردم! گوشمو کندی.

اشک‌هایم را پس زدم:

— می‌خوای چیو تو این خراب شده ببینی؟ هان؟

عطا آمد بیرون... اما از اتاق خودش! به تصور من او در اتاق عزت بود:

— اینجا چه خبره؟

بی‌شک با آنان بود و برای کاری به اتاقش رفته بوده!

رضا را رها کردم و به سمت او برگشتم:

— می‌خوام فردا نشه یکی مثل توی عوضی.

رضا می‌ترسید از این که کتک بخورم به دستم آویزان شد:

— آبیجی تو رو خدا... غلط کردم... بیا بریم.

اما من دلم می‌خواست همه‌ی نفرت‌م را بر سر عطا خالی کنم. مست بود؟

خندید:

— چه طوره بشه یکی مثل خودت جانماز آب کش؟

دندان بر هم ساییدم:

— برو بمیر. من جانماز آب می‌کشم!؟

با همان پوزخند ادامه داد:

— آره بعدم با پسر همسایه...

منظورش به سهراب بود، در حالی که می‌دانست خبری نیست.

صدای درون اتاق کم شد و عزت صدا زد:

— چه خبره اون بیرون؟ عطا؟

عطا نیم‌نگاهی به درون انداخت:

— طوری نیست. شما مشغول باشین.

دست رضا را گرفتم:

— من خودمو در اون حد خوار و پست نمی‌کنم که با یکی مثل تو دهن به

دهن بشم حالم ازت به هم می‌خوره.

نمی‌دانم ادای مستی را در می‌آورد یا نه؟ اگر نه چرا با همین یک کلمه این قدر جلدی و وحشتناک شد؟! چنگ زد به بازویم و چنان فشرد که از درد، چهره در هم کشیدم. صورتش را نزدیک آورد:

— با از ما بهترن می‌پری که من واسه‌ات حال به هم زن شدم؟ یک‌بار دیگه بگی حالم ازت به هم می‌خوره کاری می‌کنم که به التماس بیفتی که منه حال به هم زن بگیرمت و من بگم نمی‌خوام!

نفسش که به صورتم خورد بوی الکل نمی‌داد!

دوباره بازویم را فشرد:

— شیرفهم شد؟

با بغض دستم را کشیدم:

— ولم کن.

رهایم نکرد:

— بگو غلط کردم.

— اونی که غلط می‌کنه و به روی خودشم نمی‌پاره تویی، نه من.

چنان هلم داد و دستم را رها کرد که نقش بر زمین شدم. رضا شروع به گریه کرد:

— عمو تو رو خدا نزن آبجیمو تقصیر من بود.

اشک‌هایم روان شد کف دست و بازویم خیلی درد گرفته بود.

— چی کار می‌کنی پسر؟

نگاهم را بالا آوردم و به مردی که داشت در کنارم می‌نشست نگاه کردم با دیدنم متعجب گفت:

— عطا این عروسک...

عطا به جنون رسید و وحشیانه با او دست به یقه شد:

— خفه شو عوضی! به ناموس من چشم داری؟!

او که ترسیده بود دست‌هایش را روی دستان قدرتمند عطا گذاشت و سعی کرد او را از خود جدا کند:

— من نمی‌دونستم داداش. ببخشید تو رو خدا... فکر کردم...

برخاستم و اشک‌هایم را پاک کردم:

— با اون دهن نحس و نجست اسم خدا رو نیار.

عطا غرید:

— برو گمشو تو اتاقت

با نفرت به سرتاپایش نگاه کردم:

— عاقبت راه انداختن خونه‌ی فساد و راه دادن هر کس و ناکس تو خونه همین می‌شه دیگه. دو روز دیگه هم از من و مادرم می‌خوانی که...

آه... چنان محکم کوبید به دهان و بینی‌ام که تعادلم را از دست دادم و به ضرب بر زمین افتادم. فریاد زد:

— حرف دهن‌تو بفهم.

به ثانیه نکشید که گرمی خون را در بینی‌ام حس کردم و سپس بر لب‌ها و چانه که بعد بر لباس‌هایم چکید.

رضا وحشت‌زده به سمت اتاق مادر دوید و عطا خود ناباور به صورتم خیره ماند. مردی که باعث این تنش شده بود ناباور گفت:

— چی کار کردی پسر؟

عطا بالای سرم آمد و به رویم خم شد. سرگیجه داشتم و حال خودم را نمی‌فهمیدم از دیدن آن همه خون حالم به هم می‌خورد کم‌کم هر کس در

اتاق بود بیرون می آمد. همه جز آن زن... که نمی دانم چرا با آن حال کنجکاو بودم ببینمش. عطا بازویم را گرفت و بلندم کرد روی پاهایم بند نبودم. تکیه داده به خودش، لب حوض رفتیم حالت تهوع داشتم صورتم را که شست مقاومت نکردم. دست هایم آن قدر می لرزید که گویی اراده ای از خود نداشتم چند مشت آب به صورتم زد و خون بینی ام را گرفت. دستش خیلی سرد بود. ترسیده بود. لرزش نامحسوسش را حس می کردم.

مادرم دوان دوان بیرون آمد. بر سر و صورت خود می زد و عزت را نفرین می کرد. هر چه از دهانش در آمد به عطا و همراهانشان گفت و در کمتر از دقیقه ای همه از ترس فرار کردند. عزت با دیدن حال خرابم لب بسته بود و حرفی نمی زد. مادرم عقده گشوده بود و با صدای بلند گریه می کرد هنوز خون ریزی بند نیامده بود و این بر بی حس و حالی ام می افزود صدای عطا را می شنیدم که می گفت نترس، خوب می شی دستم بشکنه که نزنم. صدایش ضعیف و ضعیف تر می شد تا این که دیگر متوجه نشدم!

نیمه هوش و بی حال بودم وقتی که مرا همان نیمه شب به درمانگاه رساند. بینی ام را پانسمان کردند و به سختی خونریزی اش بند آمد. خدا را شکر نشکسته بود. این همه خون هم از پارگی رگ هایش بود.

کنار تختم نشسته بود و با اخم هایی که نشانگر ناراحتی یا نگرانی اش بود زل زده بود به صورتم.

سرم به شدت گیج می رفت و حالت تهوع داشتم.

— چطوری؟

چشم بستم:

— تو نباشی خوبِ خوبیم.

دستش را روی دستم گذاشت:

— نمی خواستم این جور شی.

دستم را به ضرب کشیدم و نگاهش کردم:

— اما شد. دفعه ی بعد معلوم نیست می خوای چه بلایی سرم بیاری.

نگاهم می کرد:

— توام مقصر بودی.

— تقصیرم چی بود؟ آوردن یه زن... تو خونه؟ راه انداختن قمار و بند و

بساط...؟ یه مشت بدتر از خودمو تو اون خونه که زن و بچه زندگی می کنه

جمع کردم؟ آره من مقصرم؟

نگاهی به بیرون انداخت و تشر زد:

— صداتو بیار پایین و مواظب بینیت باش که دوباره خونریزی نکنه!

پر بودم. لبریز از درد و بغض:

— از کی می ترسی؟ از غریبه ها؟ از چی؟ ریخته شدن آبروی نداشته ات؟

تو از خدا شرم نمی کنی اون وقت از آدما شرمت می یاد؟

نفس گرفت. سرخ شده بود:

— ریحان بسه. دوباره اون روی منو بالا نیار.

رو گرفتم:

— این دفعه بزن منو بکش تا راحت شم از این زندگی نحس و نکبتی که تو

و داداش بی غیرتت واسه امون درست کردین.

صدایم آرام شد و جایش را بغض گرفت اشک به چشمانم دوید برخاستم

اما سر گیجه ام شدت یافت. پرستار وارد شد:

چرا بلند شدی؟ با اون همه خونی که از بینیت رفته حتما سرگیجه داری.

دراز بکش عزیزم خدای نکرده می افتی زمین.

عطا گفت:

— حواسم هست خانوم.

پرستار با پوزخند نگاهش کرد:

— شوهرشی؟

عطا با همان اخم گفت:

— آره...

پرستار ابرویی بالا انداخت:

— چه جوری این بلا رو سرش آوردی؟

— فکر نمی کنم دخالت تو امور شخصی زندگی بیماران و همراهانشون

جزو وظایف شما باشه وظیفه اتو انجام بده و بفرما بیرون.

هم من، هم پرستار حساب کار دستمان آمد. عطا عصبانی تر از آن بود که

به من نشان داده بود.

پرستار شانه بالا انداخت، سرم را چک کرد و رفت.

عطا با حالتی عصبی در حالی که پوست لبش را با دندان می کند خصمانه

نگاهم کرد:

— ننه من غریبم بازی درمی یاری که بیان حرف بارمون کنن؟

پوزخند زدم:

— چسبیه؟ نکنه باورت شده نسبتی باهام داری؟ دستت می شکست

این جور نمی زدی ناکارم کنی تا الانم حرف نشنوی.

کلافه نفس سنگینش را پوف کرد:

— خیلی خب تو درست می گی. بگیر بکپ که تا صبح باید این جا باشیم.

— لازم نکرده، منو برگردون خونه.

— دست من نیست وگرنه نیاز به امر حضرتعالی نبود.

— من نمی دونم. نمی خوام این جا باشم مادرم دلواپسه.

— بهش گفتم حالت از منم بهتره و زیونتتم از شمشیر برنده تر.

باز هم سعی کردم بلند شوم که شانه ام را گرفت:

— با کی لج می کنی؟ سرگیجه نداری؟

دستش را پس زدم:

— به تو مربوط نیست می خوام برگردم.

عصبانی شد:

— به جهنم... بیا خودت رضایت بده بریم خونه.

با اصرار پرونده را امضاء کردم و با او راهی خانه شدم در راه برایم چند

نوع کمپوت میوه گرفت. هر چند می دانست لب نخواهم زد. پول او

خوردن نداشت.

مادر بیدار مانده بود. با دیدنم بغلم کرد و به گریه افتاد! گریه نکردم تا مبادا

دلش بیش از این بگیرد. وانمود کردم خوب خوبم.

عطا به دنبالم به اتاقم آمد و کمپوت را باز کرد:

— بیا بخور، خون سازه.

مانتوام را بیرون آوردم:

— نوش جون خودت.

— بیا خودتو لوس نکن.

— چیزی که با پول تو خریده بشه از گلوی من پایین نمی ره.

با این حرفم با عصبانیت کمپوت را از پنجره به بیرون پرت کرد:

— به جهنم که نمی خوری.

به طرفم برگشت:

— بالاخره که باید خودتو عادت بدی. اون روز دور نیست.

اتاقم را که ترک کرد نامطمئن گفتم:

— کور خوندی که اون روزو به چشم ببینی.

نشنید نمی دانم، شاید هم شنید و دیگر حوصله نکرد به روی خودش

بیاورد!

بعد از دانشگاه به آدرسی که دوستم داده بود رفتم. بعدا فهمیدم مغازه متعلق به پدر بزرگش هست. مردی میان سال با چهره ای مهربان که لبخند از لبانش دور نمی شد. خوش رو و مردم دار بود، این را می شد از تعداد زیاد مشتری هایش فهمید. دوستم گفته بود که دانشجو هستم و تمام وقت نمی توانم آنجا مشغول به کار باشم. با این که به یک نفر به صورت تمام وقت احتیاج دارد مرا پذیرفت. حقوقم با این که زیاد نبود اما برای یک کار نیمه وقت خوب بود. از هیچی بهتر بود. مامان لااقل می توانست به یکی از زخم های زندگی امان بزند.

تا بعد از غروب آنجا ماندم. برایم نحوه ای کار و ساعت آمد و رفت و قیمت اجناس و مدل و مارک های مختلف را توضیح داد. کار به ظاهر آسانی بود و من از یافتنش به صورت موقتی بسیار خوشحال بودم باید کار بهتری پیدا می کردم. نباید به خاطر شهریه دست به سوی عزت یا عطا دراز می کردم. هوا تاریک بود که از مغازه بیرون آمدم. این روزها دیگر گرمای هوا بیداد

می کرد، آسفالت خیابان هم احساس می کردم از حرارت زیاد در حال ذوب شدن است.

با عوض کردن دو خط واحد به چهارراه بالاتر از محله امان رسیدم. توی این شهر هر چه پایین تر می آمدی، دود و دم و گرفتگی هوا و کثیفی و خرابی در و دیوارها خودش را بیشتر به رخ می کشید. کناره های خیابان و پیاده روها پر از آشغال و جوی ها هم لبریز از آب گندیده و لجن بود. بوی بدشان که دیگر بماند.

به کافه ای که سر راهم بود وارد شدم. کافه ای کوچک با میز و صندلی های کهنه و چرک مرده! دیوارهایش اما انگار تازه کاغذ دیواری شده بودند که تمیزی اش آن همه به چشم می آمد.

روی یکی از همان صندلی ها نشستم و سفارش بستنی دادم. گرما حسابی کلافه ام کرده بود. بعد از خوردن بستنی، ظرفی هم برای مامان و بچه ها گرفتم. مگر دلم تاب می آورد بدون آن بچه ها که هلاک بستنی بودند بنشینم و با خیال راحت بخورم؟

توی کوچی خودمان بودم و غرق در فکرهای گوناگون که با صدای تیک باز شدن دری چشم از زمین گرفتم و سر بلند کردم. در خانه ای خودمان بود که باز شده و عطا در آستانه ای آن ایستاده بود.

از شانس خوب خودم بود، می دانستم! وگرنه او که نباید در این وقت خانه باشد!

نور لامپ سر کوچی که هنوز از دست بچه های شر و بازیگوش محل در امان مانده بود کمی این طرف را هم روشن کرده بود.

با همی دلهره ام تظاهر کردم که خون سردم. از بعد از آن شب سعی

می‌کردم کمتر جلو دیدش باشم و ندید بگیرمش.

با دیدنم به حالت نمایشی نگاهی به آسمان و تاریکی کوچه انداخت و سپس به چشم‌هایم. این یعنی این‌که تا الان کجا بودی؟ یا این‌که الان وقت آمدن به خانه است؟ یا چیزی شبیه به این ساعت تمام کلاس‌هایم را می‌دانست.

با خودم که تعارف نداشتم. ترسیده بودم.

گفت:

— کدوم گوری بودی تا الان؟

عصبانی‌تر از عطای تصورم بود.

بی‌حرف و بی‌جواب فقط نگاهم را به زیر انداختم، که لحنش تندتر شد.

— با توام!

چه باید می‌گفتم؟

بازویم را گرفت، به داخل کشاندم و با پایش در را محکم به هم کوبید.

توی همان راهروی تنگ و تاریک نگاهم داشت تقلا کردم از دستش خلاص شوم.

— حرف نمی‌زنی، نه؟

— عطا مادر؟ هنوز نیومده؟

با شنیدن صدای مامان، جانی تازه گرفتم. می‌دانستم که از مامان کمی شرم دارد که بخواهد اذیتم کند. خصوصاً بعد از آخرین شاهکارش که هنوز هم کبودی‌اش بر جا مانده بود!

بازوam را با غیظ از دستش بیرون کشیدم و نگاه از نگاه خیره وحشتناکش گرفتم.

— او مدم مامان.

و از راهرو گذشتم و با مادر همیشه دل‌نگرانم روبه‌رو شدم.

— کجایی مادر؟ نمی‌گی دلم هزار راه می‌ره؟ می‌دونی تا الان عطا چند بار

تا سر خیابون آورده و برگشته؟

نزدیک رفتم و صورت تکیده‌اش را بوسیدم:

— ببخشید. می‌دونم باید خبر می‌دادم. اما وقتی تلفن خونه قطع، چه‌طور

باید خبر می‌دادم مگه دیروز قطع نشد؟

عطا گفت:

— نمی‌تونستی به گوشی من یا عزت زنگ بزنی؟

— از گوشی دوستم پیام به شماها زنگ بزنم؟ واسه دختر مردم دردسر

درست کنم؟ نه این‌که نمی‌شناسمتون.

پوزخندم عصبی‌اش کرد و صدایش بالا رفت:

— اون گوشی وامونده‌ای که برات گرفتمو چرا همراهات نمی‌بری؟

— همون روز که خریدی بهت گفتم بهش دست نمی‌زنم!

— تو بی‌جا می‌کنی. بگو ببینم کدوم گوری بودی؟

مامان کنارم زد:

— چرا عصبی می‌شی پسرم؟ ریحان بگو کجا بودی تا الان؟

ظرف بستنی را در دستانش گذاشتم:

— همون کاری که بهت گفته بودم، جور شد. اون‌جا بودم. قرار شده هر روز

بعد دانشگاه برم اون‌جا.

و نگاهم را به چشمان پر غضب عطا دوختم. با حضور مادر شیر شده

بودم. سعی کردم لبخندم را جمع کنم اما نشد!

رو گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.

— بچه‌ها رو صدا کن بیان. بستنیه آب شد!

سنگینی نگاهش را تا لحظه‌ای که به درون اتاق بروم حس کردم. چه کیفی می‌داد بازی با دم شیر!

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم. بعد از نماز دوباره خوابیده بودم الان نزدیک به ۹ بود. ۱۰ تا ۱۲ کلاس داشتم و قصدم این بود بعد از آن یک‌راست به کتابخانه بروم اولین روز کاری‌ام بود. هر چند زیاد مطلوب نبود اما خب، بد هم نبود.

مادرم در خانه نبود. چقدر سخت بود ببینم در خانه‌های مردم برای یک لقمه نان حلال چه‌طور به خودش سختی می‌دهد! وقتی به او فکر می‌کردم، همیشه چشمانم پر از اشک می‌شد و در تصمیمم برای موفقیت و رسیدن به یک زندگی ایده‌آل بیشتر مصمم می‌شدم.

بچه‌ها هم هنوز خواب بودند. پس از خوردن صبحانه‌ای مختصر آماده شدم و از خانه خارج شدم.

در دانشگاه دوست صمیمی نداشتم. سرم به کار خودم گرم بود و همه‌ی هوش و حواسم پی درس خواندن. دوست نداشتم با کسی ارتباط داشته باشم. ارتباط داشتن معمولاً به رفت و آمد به خانه‌ی یک‌دیگر هم می‌انجامید که من نمی‌خواستم. آخر چه‌طور می‌توانستم دوستانم را به آن خانه ببرم؟ خانه‌ای که نام فساد برایش مناسب‌ترین واژه بود و خدا می‌خواست و هوای من و مادرم را داشت که در آن آشفته بازار هر کی به هر کی دست از پا خطا نکنیم.

کلاس‌ها که تعطیل شد تا خودم را برسانم به کتابخانه، ساعت نزدیک به ۱:۳۰ بود. در راه برای خودم ساندویچی گرفتم و در کیفم گذاشتم. وارد که شدم صاحب کتابخانه را پشت میز دیدم که در حال مطالعه بود. لبخند زد:

— سلام آقای حسینی.

سر بلند کرد، نگاهم کرد و با دیدنم لبخند زد:

— سلام دخترم خسته نباشی.

— ممنونم... شما هم خسته نباشید.

عینکش را برداشت:

— منتظر بودم بیای تا من برم. عصر بهت سر می‌زنم.

به سمت میز رفتم:

— خیالتون راحت باشه سعی می‌کنم کارم رو درست انجام بدم.

— امیدوارم.

با رفتنش سر جایش نشستم. در آن هنگام از روز کتابخانه خلوت بود. چه‌قدر گرم شده بود. به شدت دوست داشتم مقنعه‌ام را بردارم اما ممکن بود جنس مخالفی از راه برسد.

نگاهی به دور و برم انداختم. قسمتی برای مطالعه بود و قسمتی دیگر پر از قفسه‌های کتاب، ضلع دیگر هم که دقیقاً پشت سرم بود و پر از لوازم التحریر، فضای بزرگی داشت و آرامشی دلچسب.

نگاهی به ساعت انداختم. نماز نخوانده بودم. از طرفی تا ساعت ۷ باید می‌ماندم و نمازم قضا می‌شد. باید صبر می‌کردم چند نفر بیایند بعد فکری به حال نمازم بکنم.

برای شستن دست‌هایم به دستشویی‌ای که در پشت راهرو بود و روز قبل مکانش را نشانم داده بود رفتم. در کنار آن اتاقی قرار داشت که انبار محسوب می‌شد و پر بود از کارتون‌های کتاب و لوازم التحریر. می‌توانستم آن‌جا نماز بخوانم.

دست‌هایم را شستم و برگشتم. دو دختر جوان آمده بودند که ظاهراً منتظر بودند با آقای حسینی روبه‌رو شوند که با دیدن من تعجب کردند. خودم را معرفی کردم:

— رازقی هستم؛ بفرمایید.

سراغ آقای حسینی را گرفتند که برایشان توضیح دادم که هستم و چرا هستم. مثل این‌که عضو ثابت کتابخانه بودند، دو کتاب گرفتند و به سمت سالن مطالعه رفتند.

قبل از نشستنم هم یک پسر جوان آمد. او بی‌تفاوت بود، کتابی تحویل گرفت و به سمت سالن مطالعه‌ی آقایان رفت.

از گرسنگی معده‌ام به سوزش افتاده بود. ساندویچ را بیرون آوردم و نگاهی به آن سه نفر انداختم. حسابی غرق در مطالعه بودند.

ساندویچ طعم خوبی نداشت. احساس می‌کردم بوی ماندگی و فاسد شدن می‌دهد واقعا نمی‌دانم بعضی افراد چه به خورد ملت بی‌نوا می‌دهند. آن را نیم خورده در سطل زباله انداختم. می‌خواستم برای نماز بروم که مرد جوانی وارد شد و نگاهی به اطراف انداخت:

— سلام خانوم.

— سلام، بفرمایید.

چند برگ کاغذ که در دست داشت را روی میز گذاشت:

— از هر کدام سه تا.

گیج نگاهش کردم:

— ببخشید چی سه تا؟

نگاهش را از برگه‌ها گرفت و تا چشمانم بالا آورد:

— کپی بگیرید دیگه.

خجالت کشیدم:

— آها... بله!

نگاهی به دستگاه کپی انداختم. آقای حسینی توضیح داده بود اما من فکر نمی‌کردم از عهده‌ی آن برایم.

— خانوم من عجله دارم.

بهتر بود راستش را بگویم.

— عذر می‌خواهم، اما من بلد نیستم.

ابروهایش را بالا انداخت:

— بلد نیستید؟

— نه متأسفانه. من اولین روزه که این‌جام.

— اجازه هست خودم بگیرم؟

— چی عرض کنم.

— اجازه بدید لطفا... خیلی عجله دارم. جاهای دیگه این ساعت تعطیله،

تنها جایی بود که می‌دونستم تعطیل نیست. آقای حسینی تشریف ندارن؟

کنار رفتم:

— نه عصر تشریف می‌یارن، بفرمایید.

دستگاه درست پشت سرم بود.

او پشت به من و رو به دستگاه ایستاد:

— موقت او مدید یا می‌خواید بمونید؟

و از روی شانۀ نیم‌نگاهی به من انداخت.

صدای دستگاه بلند شد و حواس من و او را به خود جلب کرد. در همان حال پاسخ دادم:

— تا خدا چی بخواد.

— بهزاد سمائی هستم. به آقای حسینی بفرمایید مزاحم شدم.

— بله عرض می‌کنم خدمتشون که تشریف آوردید.

دقایقی طول کشید تا کارش تمام شد. سپس اسکناسی را از جیبش بیرون آورد:

— بفرمایید.

گرفتم و برای برگرداندن باقی پول کشور را باز کردم که با اجازه‌ای گفت و رفت.

— ببخشید آقا این پول خیلی زیاده.

به طرفم برگشت:

— قابل شما رو نداره. هزینه‌ی این که خودم از دستگاه استفاده کردم.

اخم کردم:

— اما این طوری که باید کمتر هزینه‌ی بدید.

خندید و با تکان دست بی‌حرف رفت.

نگاهی به پول انداختم و آن را در کشو گذاشتم. به آقای حسینی می‌گفتم.

وضو گرفتم و به انبار رفتم. جانمایی همان گوشه بود، برداشتم و به نماز

ایستادم.

هوا تاریک بود که از کتابخانه بیرون آمدم. از ساعت ۵ به بعد کتابخانه خیلی شلوغ و پر رفت و آمد شده بود، آن قدر که سردرد گرفته بودم. با یک عالم غصه که چه طور این همه راه را تا خانه با واحد و بعضاً پیاده بروم به راه افتادم.

در ایستگاه ایستادم. بوی دود و گازوئیل حالم را بدتر می‌کرد. کنارم زن و مرد جوانی ایستاده بودند. نگاهی به آن‌ها انداختم؛ از نگاهشان که به صورت هم بود مهر می‌بارید. از ظاهرشان معلوم بود که آن‌ها هم همان محله‌های پایین شهر زندگی می‌کنند اما خوشم آمد از این که آن‌گونه دست هم را گرفته بودند. لبخند بر لبشان و عشق در نگاهشان منعکس بود! چیزی که هرگز در خانواده‌ی خودم ندیده بودم. عزت را چه به این حرف‌ها، مادرم هم فقط عاشق ما بود و ما عاشق او. و عطا، او را هوس بیشتر به کار می‌آمد تا عشق! هر چند خودش نام عشق بر آن می‌نهاد!

اتوبوس آمد و من به دنبال آن‌ها سوار شدم. شنیدم که یکی ساعت پرسید و دیگری جواب داد، هفت و نیم تا برسم از ۸ هم می‌گذشت، امیدوار بودم عطا نباشد که با این خستگی سر به سرم بگذارد!

سرکویچه یک ظرف ماست و چند تخم‌مرغ و بسته‌ای شکلات و کاکائو برای بچه‌ها خریدم. از همان پولی که آن مرد جوان داده بود و آقای حسینی به من بخشیده بود. آن قدر زیاد نبود اما برای شاد کردن دل بچه‌ها خیلی بود!

این بار کلید به همراه داشتم، در را باز کردم. انتظار داشتم با عطا روبه‌رو شوم اما ظاهراً از او خبری نبود. چون نگاه بی‌اراده‌ام هنگام ورود قبل از

هر چیز به سوی اتاق او کشیده شد. چراغش خاموش بود اولین پله را که پایین رفتم صدای باز شدن در را شنیدم و گام‌های تند او...

خودم را زود اتاق مادرم رساندم:

— سلام.

او و بچه‌ها که مشغول تماشای تلویزیون بودند نگاهشان به من جلب شد. پاسخم را دادند. قبل از رسیدن عطا کفش‌هایم را بیرون آوردم و وارد اتاق شدم. بچه‌ها از دیدن شکلات‌ها ذوق کردند و دورم را گرفتند. هر سه را بوسیدم و به مادر لبخند زدم.

عطا صدایم کرد، با همان صدای بم و لحن طلبکار:

— ریحانه؟

وقتی عصبانی بود ریحانه صدایم می‌کرد. از همان‌جا گفتم:

— بله؟ من این‌جام.

— بیا کارت دارم.

نگاهی به مادر انداختم که اخم کرده بود:

— کاش می‌شد زودتر برگردی.

— نمی‌شه، تازه خوبه که نیمه وقت قبولم کرده.

— برو ببین چی می‌گه؟ فقط صداشو در نیار که از خستگی اصلا حس و حال ندارم.

از رنگ و رویش هم مشخص بود حال خوبی ندارد.

«چشم» زیرلبی گفتم و برخاستم به حیاط رفتم.

نگاهم را که با نگاهش تلاقی کرد گرفتم و به سمت آشپزخانه به راه افتادم

به دنبالم آمد:

— چرا این قدر دیر اومدی؟

نگاهش کردم:

— حالت خوبه؟ من که دیشب گفتم می‌رم کتابخونه

با لحنی عصبی گفت:

— با اجازه‌ی کی!

ابروهایم را بالا انداختم:

— اجازه‌ی خودم.

اخم‌هایش پررنگ شد:

— خیلی روت زیاد شده.

در یخچال را باز کردم و ماست و تخم‌مرغ‌ها را در آن گذاشتم.

— فکر نمی‌کنم به تو مربوط باشه من کاری رو می‌کنم که فکر می‌کنم درسته.

بازویم را که گرفت با خشم دستش را پس زدم:

— به من دست نزن!

با خشم به چشمانش خیره شدم:

— به پول نیاز دارم.

چشمان و نگاه پر جذبه و طلبکارش را به چشمانم دوخت.

— خب چرا نمی‌گی خودم بهت بدم؟

پوزخند زدم:

— ههه، تو خودت جیره‌خوره داداش عزتت هستی.

— تو این‌طور فکر می‌کنی؟ حاضرم شهریه‌ی دانشگاهتو یک جا بپردازم.

اما سرکار نری.

– می‌دونی که از گشنگی هم که بمیرم حاضر نیستم یه تک تومنی از تو بگیرم.

چقدر کلافه به نظر می‌رسید اما پنهان می‌کرد.

– ریحانه، ببین به زبون خوش می‌گم. دوست ندارم بری سرکار. به سمت در رفتم:

– متاسفم. اما من هم دوست دارم، هم نیاز. به دوست داشتن و نداشتن تو هم کاری ندارم. یعنی اصلاً برام مهم نیست!

می‌دانستم دست بردار نیست و باز هم به دنبال خواهد آمد. به اتاق رفتم که آمد:

– کارت چیه؟

لحنش آرام‌تر بود. من هم از موضع عقب نشستم:

– کتابخونه از ساعت یک و نیم عصر تا هفت.

– آدرسش؟

آدرس را گفتم. سر تکان داد:

– می‌یام می‌بینم.

«می‌یاد می‌بینه؟» همین را کم داشتم. از اتاق که خارج شد به دنبالش رفتم:

– چی رو ببینی؟ من دوست ندارم.

جوابم را نداد و به سمت اتاقش رفت. کلافه به درون برگشتم. «امیدوارم

دردسر درست نکنه» تازه یادم آمد چه سردردی دارم!

آقای حسینی تازه رفته بود و به جز چند نفر کسی در کتابخانه نبود تازه رسیده بودم. آن روز کلاس نداشتم. ناهار هم در خانه خورده بودم. کتاب

درسی‌ام را که با خودم آورده بودم باز کردم وارد شدن شخصی به کتاب‌خانه باعث شد سر بلند کنم با این‌که گفته بود می‌آید از دیدنش جا خوردم. نگاهی به اطراف انداخت و به سویم به راه افتاد.

نگاهش به چشمانم بود، همان نگاه مشتاق همیشگی:
– سلام ریحانِ من.

خیلی وقت‌ها مرا با این تاکید مالکیت به نام می‌خواند.
بی تفاوت و سرد گفتم:

– سلام.

باز نگاهش به اطراف چرخید:

– چرا این‌جا این قدر خلوته؟

نگاهی به دخترانی که آن‌سوتر در حال مطالعه بودند انداختم، سرشان به کتاب بود.

– برو دو ساعت دیگه بیا ببین شلوغی یعنی چی.

– محله‌اش که خوبه. فقط یه خرده دوره، که اونم وقتی با خودم بیای و برگردی مشکلی نداره.

دست روی نقطه ضعفم می‌گذاشت. بودن با خودش!
پوزخند زد:

– من با تو، تو بهشتم نمی‌یام، رفت و اومد به این‌جا که جای خود داره.

صندلی را پیش کشید تا بنشیند که اخم کردم:

– برو پی کارت، این‌جا جای تو نیست.

بی خیال نشست:

– ماشین خریدم.

بار اولش نبود. می خرید؛ هر مدل که بشود فکرش را کرد اما چگونه؟ از برد در قمار! و خیلی زود هم می باخت. باز هم در قمار!

– الان باید بهت تبریک بگم؟

لبخند زد:

– واسه راحتی تو گرفتم.

– عه؟ من فکر کردم تو قمار بردی. حلال کن فکر نامربوط کردم.

خندیدم.

بالاخره اخم کرد:

– زبون درازتو یه روز کوتاه می کنم، دور نیست اون روز.

– باشه منتظر می مونم اون روز بیاد.

دستم را با کلافگی تکان دادم:

– الانم که دیدی این جا مثل اون خونه که توش زندگی می کنم منبع فساد نیست، خیالت راحت، پاشو برو اینجا بیشتر امنیت دارم تا اون خونه.

نگاهش تا عمق چشمانم رفت کمی خیره ماند:

– خودتم می دونی در مقابله خیلی صبوری می کنم، چون واقعا خاطرتو می خوام، بهتره سواستفاده نکنی، ساعت ۷ دم در منتظرم.

برخاست:

– می بینمت.

با نفرت نگاهش کردم که لبخند حرص در آرش کنج لبانش جا خوش کرد، جذاب لعنتی!

گفتم:

– وقتتو واسه من بی خود هدر نده، من با تو نمی یام.

آرام پلک بر هم نهاد و لبخندی مرموز زد:

– می یای.

لبخندش پررنگ تر شد. چرخید و پشت به من به راه افتاد.

نفسم را که نمی دانم از کی حبس شده بود پوف کردم. کلافه ام می کرد؛ زور می گفت اما من هم تا جایی که می توانستم زیر بار نمی رفتم و کارهایش را

تلافی می کردم.

با او بر نمی گشتم؛ حتی اگر به حد مرگ عصبانی می شد و داد و قال راه می انداخت!

ساعت شش به آقای حسینی گفتم که باید زودتر برگردم به خانه، مخالفتی نکرد. با خوشحالی وسایلم را جمع و از او خداحافظی کردم و گفتم که فردا به جبران این، یک ساعت، زودتر خواهم آمد.

با تصور این که عطا دم در به انتظار بماند لبخند بر لبانم نشست. چقدر هم حق به جانب بود و مطمئن!

هوا هنوز روشن بود و برای رسیدن به خانه نیاز نبود عجله کنم. سر راه برای بچه ها کمی خوراکی گرفتم تا دست خالی با آن ها روبه رو نشوم. به

یاد رها خواهر کوچکم افتادم و با تجسم لبخند شیرینش دلم برایش ضعف رفت. حیف این دختر که پدری مانند عزت داشت. سال دیگر به

مدرسه می رفت و چقدر خوشحال بود و ذوق زده که مثل من و رضا و طاهای می تواند کتاب و دفتر داشته باشد. باید فردا یک جعبه مداد رنگی و

یک دفتر نقاشی برایش می خریدم.

آخرین واحد را هم سوار شدم و نزدیک خانه پیاده شدم. هوا رو به تاریکی بود. به درون کوچه ی بن بستان پیچیدم. صدای موذن از بلندگوی

مسجد بلند شد. چه حس خوبی به همه‌ی وجودم سرازیر شد اما این حس خوب ناگه با دیدن عزت که لخلخکنان با آن کفش‌های پاشنه خوابیده به من نزدیک می‌شد در وجودم کمرنگ شد.

با دیدنم ابرویی بالا انداخت:

— به به خانوم مهندس...

زیر لب سلامی گفتم و گذشتم که گفت:

— پس این عطا کجاست؟

برنگشتم به سمتش:

— نمی‌دونم. ندیدمش.

— او مد دنبالته که.

دیگر جواب ندادم. او بزرگ‌تر بود. شاید از نظر دیگران جای پدرم بود اما هرگز برایم پدری نکرده بود. او فقط شوهر مادرم بود. من هیچ‌وقت او را پدر خودم ندانستم و نتوانستم بابا صدایش کنم یا حس امنیت و آرامش از او بگیرم.

کلید انداختم و در را گشودم. مادر سر حوض در حال وضو گرفتن بود.

— سلام

لبخند زد:

— سلام به روی ماهت.

با آن صورت خیس تشخیص این‌که چشم‌هایش اشک‌آلود است برای من کار سختی نبود. خستگی به تنم ماند. کیفم را از روی شانه برداشتم و به سویش رفتم:

— گریه کردی؟

لبخند زد:

— نه نه گریه واسه چی مادر؟

— عزت بهت حرفی زده؟

برخاست و مسح سرو پاها را کشید و موهایش را زیر روسری مرتب کرد: — نه مادر توام برو لباساتو عوض کن بیا وضو بگیر.

نمی‌خواست ذهن مرا درگیر کند، وگرنه مطمئن بودم از حرف‌های نیش‌دار عزت قلب پر مهرش جریحه‌دار شده است. دیگر اصرار نکردم فقط درجه‌ی نفرت‌م از عزت بیشتر شد.

خوراکی‌ها را به مادر دادم تا برای بچه‌ها ببرد. صدایشان از اتاق می‌آمد، مشغول بگو مگوهای کودکانه‌شان بودند.

خسته بودم، با این حال کتابم را برداشتم تا مرور دیگری داشته باشم اما نفهمیدم کی خوابم برد. مادر برای شام بیدارم کرد. آبی به صورتم زدم و به اتاق پنج‌دری که بین اتاق‌های او و عزت بود و معمولا شام و نهار را آن‌جا می‌خوردند رفتم. فکر نمی‌کردم عطا هم باشد. اما از دیدنش تعجب کردم. سلامم را پاسخ داد. چهره‌اش آرام و خونسرد بود. انگار نه انگار حرفش را زمین گذاشته‌ام و...

کنار مادر نشستم. قورمه‌سبزی دست‌پخت مادر با آن بوی خوش فضا را آکنده بود و اشتها را باز می‌کرد اما من ذهنم معطوف به آرامش عطا بود. چطور عصبانی نبود؟

بشقابم را که برداشت و برایم غذا کشید، تعجبم بیشتر شد. یعنی چه؟!

لبخندی که به رویم زد حرف داشت و مرموز بود!

رها به گردنم آویخت:

– آبی می خوام پیش تو بشینم.

عطا او را بغل کرد:

– بیا پیش خودم عزیزم. آبجیت خسته ست!

نگاهم را دقیق تر به چهره اش دوختم. در حال بوسیدن رها نیم نگاهی به من انداخت و به غذا اشاره کرد:

– بفرمایید، سرد نشه غذاتون.

رها را کنار خودش نشاند و با آرامش مشغول خوردن شد. خدا به خیر بگذراند. چه نقشه ای در سر داشت را نمی دانستم.

همه مشغول خوردن شدیم. از مادر تشکر کرده و از دست پختش تعریف کرد سپس اضافه کرد:

– خدا کنه دست پخت ریحان هم به شما رفته باشه.

با اخم نگاهش کردم:

– من اصلا هیچ غذایی بلد نیستم درست کنم. بلد باشم هم به شما ربطی نداره که همچین آرزویی می کنی.

خندید:

– چه بد اخلاق... زن داداش این ریحان به شما نرفته ها چرا این قدر عنقه؟ مادر آرام خندید:

– به پدرش، خیلی جدی بود.

عطا نگاهم کرد:

– اما ظاهرش ماشالله کاملا به شما رفته.

مادر لبخندش را حفظ کرد:

– بله، اما همه ی اخلاق و رفتارش شبیه باباشه.

برای خودم آب ریختم و زیر لب گفتم:

– چه خود شیرین.

آرام تر از خودم پاسخ داد:

– هوای مادرزنو باید داشت. من مخالف اینم که می گن جای مادرزن رو سرت باید باشه که نبینیش.

حرصم می داد. می دانست از این حرف هایش چقدر عصبانی می شوم. اما باز هم دست بر نمی داشت. چرا خودش را به نفهمیدن می زد؟ واقعا نمی دانست نمی خواهمش؟

دست از خوردن کشیدم و او که همه ی حواسش به من بود گفت:

– چرا نمی خوری؟

– با حرف های مسخره ی جنابعالی سیر شدم.

مادر اخم کرد:

– باز به جون هم افتادید؟ همچین آروم آروم هم تن همدیگه رو می جوین که کسی متوجه نمی شه چی به چیه؟

حق به جانب گفتم:

– مادر مگه می شه حق با عطا باشه؟

چرا مادر او را دوست داشت؟ چرا به اندازه ی من به او محبت می کرد؟

– چرا که نه؟ ممکنه گاهی اذیت کنه اما من مطمئنم هیچ کدوم جدی نیست. همه از علاقه و محبت!

وقتی نظر مادر این بود تکلیف من روشن بود. سکوت را ترجیح دادم و گذاشتم با حرف های مادر ذوق مرگ شود.

پس از شام، وقتی که عزت هنوز نیامده بود گفت:

– موافقید بریم یه دور بزیم؟

بچه‌ها با خوشحالی به گردنش آویختند و او را بوسیدند:

– آخ جون... آخ جون، عمو کی می‌ریم؟

عطا نگاهی به مادر انداخت:

– بریم مادر؟

مادر با همان لبخند پر مهر و خسته گفت:

– من که خیلی خسته‌ام مادر. شماها برید، خیر ببینی. دل این بچه‌ها پوسید

تو این خونه. باباشون که به فکرشون نیست.

– آگه بیاید صفاش بیشتره.

– نه مادر، من نمی‌یام. بذار یه وقت دیگه.

عطا پذیرفت و نگاه مشتاقش را به من انداخت:

– پس حاضر شو بریم.

بلند شدم:

– من نمی‌یام.

از اتاق خارج می‌شدم که عطا با لحنی تحریک‌کننده نسبت به بچه‌ها گفت:

– پس هیچی دیگه. آگه نمی‌یای مام نمی‌ریم.

و با همین یک جمله بچه‌ها را به جان من انداخت. هر سه مقابلم را گرفتند

و به التماس افتادند. مگر می‌شد به آن چهره‌های مشتاق و نگاه‌های

ملتمس نه گفت؟

نگاهم به بازی بچه‌ها بود. چقدر خوشحال بودند از این‌که به شهر بازی

آمده بودیم. خیلی کم پیش می‌آمد پدرشان آن‌ها را بیرون ببرد. اگر هم

گاهی پیش می‌آمد و تفریحی می‌کردند، از جانب عطا بود. مثل آن شب!

عطا با پنج تا بستنی سنتی قیفی برگشت:

– بگير ريحان الان آب می‌شه.

رو گرفتم:

– نمی‌خورم.

بچه‌ها را صدا کرد و به هر کدام یکی داد. شادی آنها لبخند بر لبانم نشانده.

دوباره بستنی را به سویم گرفت و این‌بار به سمت دهانم:

– چرا ناز می‌کنی؟

لبخندم را جمع کردم تا پاسخ لبخند او را نداده باشم:

– بخوام خودم می‌رم می‌خرم.

اخم کرد:

– ضد حال نزن دیگه. حالا یه شب او مدیم بیرونا...

جوابش را ندادم.

خودش را روی نیمکت به سمت من جلو کشید:

– ریحان؟ به جون خودت از اون پولی که فکر می‌کنی نیست.

نگاهش کردم. ادامه داد:

– من دارم کار می‌کنم.

پوزخندی زدم:

– خسته نباشی!

– باشه باور نکن اما من راستشو بهت گفتم.

– چرا باید باور کنم وقتی می‌دونم یه روده‌ی راست تو شکمت نیست؟

درضمن از جون خودت مایه بذار برا دروغات.